

اعتصاب و اژه‌ها*

روز چهارشنبه ای که مثل همه چهارشنبه‌ها برای عده‌ای نحس و برای عده‌ای سعادست، با دوستی گرامی در محضر یکی از استادان نامی به ناهار دعوت داشتیم .
 رفیق و دیدیم استاد سرگرم جدال با مدعی است در کار لغوی بنام بحث لغوی، ورگهای کردن به حجت قوی که « درب » صحیح نیست و « در » صحیح است و « ناجی » درست نیست - « منجی » درست است « قدیمی » غلط است و « قدیم » صحیح است . و بسیاری از این قبیل حرفهای تکراری که بارها و بارها گفته شده و همیشه مثل وعده سران و پند پدران به پسران بی حاصل و بی ثمر بوده است .

استاد چنان گرم قبل و قال و بحث و جدال بود که حتی ورود ما را تشخیص نداد . ما را دید و شناخت و به جواب سلام ما نپرداخت و ما را بدین مختصر نیز نتوانست .
 آستین دوستم را گرفتم و گفتم: « بیا برویم که غذایش را به جنگ و دعوایش بخشیدم. »
 گفت: « عزیزم ، کمی صبر داشته باش . مگر نمی دانی که بر اثر صبر نوبت ظفر آید؟-
 بالاخره همین که سفره رنگارنگ چیده شود ، دامنه جنگ بر چیده خواهد شد . »
 مدتی صبر کردیم و دیدیم با این که يك ساعت از ظهر گذشته ، تازه به جای غذا بحث در این است که « قضاء » صحیح است و « قضاوت » غلط است و به جای حرف ناهار گفتگو در این است که « نهار » غلط است و « ناهار » درست است .
 دیدم بحث نهار و ناهار اگر این طور پیش برود ممکن است تا شام که هیچ ، تا شام آید هم پایان نیابد .

گفتم: «استاد، بهتر نیست که به جای صحبت از این مقولات صحبت از ماکولات بفرمائید.»
 چنان نگاه کرد که گفتمی ذنب لایفتری مرتکب شده‌ام. بر آشت و گفت: «اخیاردارید.»
 شما دیگر چرا این اشتباهات را می کنید ؟
 یکه خوردم و خیال کردم امروز دعوت ناهاری در میان نبوده و ما اشتباهی از راه دور به هوای سورا آمده ایم .

ولی استاد دنباله صحبت را گرفت که : « بله . شما دیگر چرا اشتباه می کنید . . . ؟
 شما چرا باید واژه « صحبت » را به کار ببرید ؟ مگر نمی دانید که « صحبت » به معنی همدمی و همنشینی است نه به معنی سخن و گفتگو . . . ؟ از شما دیگر این قبیل صحبت‌ها بعید است .
 رفیقم در حالیکه به زور می خواست از خنده خود جلو گیری کند ، پرسید: « به چه جهت؟ »
 استاد گفت: « به چه جهت » هم غلط است باید بفرمائید « به چه علت »

پرسید: « به چه علت ؟ »

جواب داد . به جهت اینکه « جهت » به معنی سوی و سمت و جانب است نه به معنی

دلیل و علت .

این یارنوبت دوستم بود که آستین مرا بکشد و از آن بزمگاه یا رزمگاه که بجای سفره نقل و نوال عرصه جنگ و جدال بود بیرون بکشانند .

گفت: بیا برویم . چون این طور که من می بینم ممکن است بالاخره از جان خود سیر شویم و از نان این بابا سیر نشویم .

بی خدا حافظی از محضر استاد بیرون آمدیم چون ترسیدیم که حتی به خدا حافظی ما هم ایراد لغوی بگیرد و آنقدر معطلمان کند که به کلی وقت ناهار بگذرد و دیگر تمام رستورانها مطبخ خود را تعطیل کرده باشند و ما جائی برای رجوع و غذائی برای سدجوع پیدا نکنیم . در راه به یاد آوردیم که استاد سی سال از عمر خود را صرف لغت بازی و لغت سازی کرده و تنها سرمایه فاضلی او همین يك مشت لغت است . غافل از اینکه لغات وسیله تکلم و تحریر است و او حتی يك بار هم کتاب یا مقاله ننگاشته که اثری گذاشته یا ثمری داشته باشد . دوستم می گفت : من سالهاست که او را می شناسم و می دانم که این يك مشت لغت نه تنها روزها بلکه شها هم او را راحت نمی گذارند . او شب هم که می خوابد ، خواب می بیند که با این لغت ها مشغول کلتجار رفتن است و بهیچ وجه نمی تواند گریبان خود را از چنگ آنها خلاص کند . حرف دوستم مرا بر آن داشت که داستان ذیل را به حضور سروران گرامی تقدیم کنم :

آقای واژه پرست که بی نهایت به لغات صحیح النسب علاقه داشت ، و از واژه های بی پدر و مادر بیش از اشخاص بی پدر و مادر می ترسید ، شب خواب دید که می خواهد بار سفر بیند و توی دهات بیفتد و از زبان دهاتی ها لغات گم شده را بقاید زیرا عقیده پیدا کرده است که برای اصلاح زبان فارسی باید لغات پاک و يك دست و شسته و رفته فارسی الاصل را از زیر زبان دهاتی ها بیرون کشید .

درعالم خواب مادر بچه ها را صدا زد و پرسید ، پس این ناهار چه شد ؟ زودتر غذائی به من بده که بخورم و حرکت کنم .

زنش جواب داد : « می خواهم برایت نیمرو درست کنم ولی نمی دانم این ماهی تابه ، چه عیبی بهم زده که هر کاری می کنم روی آتش بند نمی شود ، بیا ببین چه مرگش است . »

واژه پرست به مطبخ رفت و دید ماهی تابه مثل آدم دهن باز کرده و می خواهد به او پرخاش کند . جسم بی روح کم کم روح پیدا کرد و به حرف آمد و گفت : آقا جان ، تو يك عمر است که مرا « ماهی تابه » صدا می کنی ؟ اگر من واقعاً ماهی تابه هستم ، فقط باید در من ماهی سرخ کنی نه تخم مرغ ، چون مرا « ماهی تابه » می خوانی نه تخم مرغ تابه !

واژه پرست از حرف زدن ماهی تابه به وحشت افتاد . خیال کرد در مطبخ جن وجود دارد . لذا از خیر غذا گذشت و سرآسیمه به اطاق آمده خواست اصلاح کند و لباس پوشیده راه بیفتد .

به زنش گفت : « زود آن خود تراش را بده که ریشم را بتراشم و حرکت کنم . »

همین که زنش تیغ خود تراش را به دستش داد ، دید خود تراش فولادین در دستش وول می خورد . فوراً آن را به زمین انداخت و خیره خیره به آن نگاه کرد . ناگاه خود تراش

زبان در آورد و گفت : ها ؟ چه می گوئی ؟ اگر من « خودتراش » هستم ، معنی خودتراش این است که خودش بتراشد ، نه این که یکی دسته آن را بگیرد و به صورت خود بکشد . حالاکه مرا خودتراش صدا می کنی پس دیگر دست هم به من نزن . برو یک گوشه بنشین و به خیال این که من می توانم خودم ریشت را بتراشم انتظار بکش .

واژه پرست از تراشیدن ریش هم صرف نظر کرد . لباس پوشیده و ماهوت پاک کن برداشت که لباس خود را پاک کند . ولی دید که موهای ماهوت پاک کن هم برایش ریش می چیناند و اظهار لجه می کند .

بله . ماهوت پاک کن هم به حرف آمد و گفت : خواهش می کنم دست از سر من بردار . من دیگر ریشم را به دست تو نمی دهم . هر وقت کت و شلوار ماهوت به تن کردی بیا تا لباس را پاک کنم و گرنه بیخود سراغ مرا نگیر . چون من به قول تو « ماهوت پاکن » هستم نه « کرباس پاک کن » .

واژه پرست که دیگر از کوره در رفته بود ماهوت پاک کن را هم با تمیز به گوشه اطاق انداخت و آنچه برای مسافرت لازم داشت همه را جمع کرد که در چمدان بگذارد . اما دید ناگهان در چمدان بلند شد . چمدان هم دهن باز کرد و به پرچانگی افتاد و گفت : آقای عزیز ، حساب حساب است و کاکا برادر . من چمدانم و خودت بهتر می دانی که نام اصلی ام و جامه دان ، است بنابراین از امروز فقط جامه هایم را حاضر م حمل کنم نه چیزهایی مثل اسباب آرایش و صابون و حوله و کتاب و کاغذ و غیره را .

واژه پرست یخدان خوبی داشت . همین که خواست اسباب خود را در آن یخدان بگذارد ، یخدان هم به صدا در آمد و گفت : بین آقا ، از دو حال خارج نیست : یا من یخدانم یا یخه . دان اگر یخدانم فقط باید یخ توی من بگذاری و اگر یخه دانم فقط باید یخه هایم را نگه دارم . بالاخره این جا یا جای یخ است یا جای یخه . و غیر از این دوتا هم چیز دیگر قبول نمی کنم . ورود افراد بیگانه ممنوع است .

واژه پرست ناچار تصمیم گرفت اسباب خود را در چادرشب بپیچد . وقتی چادرشب را پهن کرد ، هر کدام از گلهای چادرشب به صورت دهنی شد و شروع کرد به دهن کجی کردن . از تمام این دهن ها یک جمله بیرون می آمد و آن هم این بود که تو اسم مرا « چادرشب » گذاشته ای چادر را . باید به سر انداخت . چادرشب را مخصوصاً موقع شب باید سر کرد ، نه روز . اگر می خواهی مرا سرت کنی ، شب بیا . اگر هم کار دیگری با من داری از انجامش معذرت می خواهم .

واژه پرست دیگر حتم کرد که خانه اش جن زده شده ، لذا بی این که هیچ یک از اسباب سفر را همراه بردارد با شکم گرسنه و پای پیاده عازم سفر شد . رفت و رفت و رفت تا به دهی رسید و چشمش به یک قهوه خانه افتاد . هوای آبگوشت قهوه خانه دلش را برد . نشست و از قهوه - چی آبگوشت خواست .

قهوه چی خندید و پرسید : مگر خیال می کنی اینجا کجاست ؟

جواب داد : این چه سؤالی است ؟ خوب معلوم است که این جا قهوه خانه است .

گفت : بنابر این در این جا باید قهوه پیدا شود نه آبگوشت چون به قول خودت این جا « قهوه خانه » است نه « آبگوشت خانه » !

واژه پرست که حوصلهٔ چون و چرا نداشت گفت : خوب ، پس يك جای به من بده .

گفت : این جا « قهوه خانه » است نه « جای خانه »

واژه پرست که دیگر طاقتش طاق شده بود ، گفت : « بابا من گرسنه‌ام . يك چیزی بده بخورم . شوخی نکن . شکم که این شوخی‌ها سرش نمی‌شود . برو يك دیزی آبگوشت بیاور قول می‌دهم همین که شکم سیرشد ، برای اصلاح این لغات فکری بکنم . »

قهوه‌چی گفت : اگر نکردی چطور ؟

جواب داد : اگر نکردم ده هزار تومان می‌دهم .

گفت : این طور نمی‌شود بنویس و کتباً تهد کن .

واژه پرست قلم خودنویس در آورد که تهدنامه‌ای بنویسد ولی دید خودنویس هم مثل يك توله مارخوش خطوخال شروع کرد به وول خوردن و سر قلم آن مثل زبان مار می‌خواست هی نیش بزند . بالاخره زبان قلم هم به حرف آمد و گفت : « از جان من چه می‌خواهی ؟ چرا ولم نمی‌کنی ؟ اگر من « خود نویس » هستم ، باید « خودم بنویسم » نه این که با دست تو به حرکت در بیایم . ولم کن و به انتظار این که خودم برایت بنویسم خمیازه بکش .

واژه پرست ، خودنویس را با خشم به گوشه‌ای انداخت و مداد خودکار در آورد ولی مداد خودکار هم دیگر دم در آورده بود و کم کم بنای گران شقی را گذاشت که : « من اگر « خودکار » هستم باید « خودم کار کنم » و به میل خودم ، نه با دست تو و به میل تو .

واژه پرست مداد را هم به زمین انداخت ولی ناگهان دید که مداد و قلم هر دو به شکل دو توله مار در آمده و چنبره زده‌اند تا مثل مارهایی که روی شانهٔ ضحاک مار دوش نشسته بودند ، روی شانه‌هایش بنشینند .

فریادی کشید و از خواب پرید . خوشحال شد از اینکه فهمید آنچه دیده جز يك خواب چیز دیگری نبوده است ولی کم کم به فکر فرو رفت که ببیند علت این خواب چیست ؟ مگر نه این است که می‌گویند خوابی که می‌بینیم تجسم رفتار و پندار زمان بیداری است ؟

هرچه فکر کرد عقلش به جائی نرسید . آخر سروش عالم غیب به گوش او ندا داد که : « آن دو مار که می‌خواستند دمار از روزگارت بر آورند ، نمایندهٔ واژه‌هایی بودند که صبح تا غروب از شکل و قیافه‌شان ایراد می‌گیری آن‌ها را از مار زنگی هم خطرناک‌تر می‌خوانی . اینها می‌خواستند روی شانه‌ات بنشینند چون مثل ضحاک که به خاطر آن دو مار مغز جوانان را بیرون می‌آورد ، توهم به خاطر این يك مشت لغات صبح تا غروب مغز مردم را می‌خوری ، از درك این معنی شرمنده شد . در عین حال به وحشت افتاد از این که دید واژه‌هایی که مرتب مورد ایرادش واقع می‌شوند ، اگر يك روز بخواهند اعتصاب کنند و از انجام خدماتی که به عهده دارند طفره برونند ، او و امثال او گرفتار چه مصیبتی خواهند شد .